

توجه با انسجامِ جادوییِ آن چه که بوده

نگاه به: روزنامه‌ی تبعید، حسن عالیزاده

نشر سالی، ۱۳۸۱، تهران

مجموعه شعر حسن عالیزاده منتشر شد!

این، خبری است که باید جلوی آن علامت تعجب گذاشت. حسن عالیزاده، شاعر و نویسنده‌ی ساکت و بی‌هیاهو، کسی نیست که به رغم سال‌های سال کار نوشتن، مجموعه‌ای یا دفترى منتشر کند. فکر نمی‌کنی که منتشر کند.

دفتری از شعرهای ۱۳۶۹ تا ۱۳۸۰.

با اندکی لَج بگویم که شعری از این دست، در این هیاهوی بی‌هوده بر سر هیچ، این روزها، بدجوری مهجور مانده است و ناشناخته. یک دلیل آن شاید همین سکوت و دوری گزیدن شاعر از هیاهو باشد. برداشت مثبت و منفی شاعر از زندگی، به عکس این دوری‌گزینی، در نظمی شفاف و درخشان به بیان آمده است. قطعی‌تر حتا از شعر بسیاری از هم‌نسلان حسن عالیزاده.

او با استقلالی رمزوار از زندان شعر تجربی فاصله گرفته است و بس فراتر از آن رفته است. موضوع نگاه عالیزاده از نخستین تا آخرین شعر مجموعه، نگاهی فلسفی به زندگی و روی دادهای درون آن است. مفهوم "امکان-le possible" مرکز توجه است. این جا شکل همه‌ی "آن چه هست" زیر ذره‌بین گذاشته می‌شود. انسان حاصل جمع امکانات است. برای رسیدن به این حاصل جمع باید نهایت امکان را به دست آورد. گرایش به قطعیت. این گرایش به رسیدن تا نهایت امکان هیچ نیست جز "خواست همه چیز بودن". اما، هم این جا، به عدم امکان می‌رسیم: امکان در تحققِ نهایی خود هیچ نهایی ندارد جز نابودی خود: عدم امکان ۱.

در دل همین اندیشه، دو گونه‌گی فکر نیز هست: گونه‌ی "ممنوع" و گونه‌ی "گذشتن از مرز" / "گناه". این گونه‌ها در تجربه‌ی خاص احساسات مثل تن کام‌خواهی، ترس، مرگ، وجد، خنده، تجربه‌های پیوستگی و گسستگی، دانستن و ندانستن و غیره رخ می‌نماید. در این نگاه زنده به "بازی" توان و ناتوانی، گذشتن آزادوار از مرز و مرزبندی محدودساز که در فلسفه‌ی "باز" نقش اساسی دارند، موضوع نگاه شاعرانه‌ی عالیزاده به حساب می‌آیند. از درون احساسِ تنهایی هستی‌دار است که فرد، تهدیدِ تقلاً برای

تحقق امکانات خود را تجربه می‌کند. ضد نیرو - در هر امکانی هم اثبات هست و هم انکار - ی بالادست، نظم و جامعه در او نیروهایی را تقویت می‌کند که رو سوی گذشتن از مرز هر هنجار و معیاری دارد. کوتاه سخن: در ناممکن بودن، زیاده خواهی، هم‌زمان خواستِ تنانه و نیز وابسته به جان وجود دارد که همیشه در درون قوت می‌گیرد و از آن گریزی نیست.

این که فرد می‌تواند از مرزهای خود بگذرد، امکان ارتباط‌گیری در خود نهفته دارد؛ اما در هم این ارتباط‌گیری فردیت از دست می‌رود و ناتمامی خود تجربه می‌شود.

چنین است که تقلا برای برداشتن مرز تنهایی فرد از طریق امکان ارتباط، خود تنهایی است که سرچشمه‌ی ارتباط نیز هست. ما می‌توانیم سوی یک‌دیگر گام برداریم، زیرا از هم فاصله داریم. شعر عالیزاده، مانیفست ارتباط است و کوششی در برگزشتن از مرز. کیفیت شعر او - از جنبه‌ی شکل و ایده - از سودمندی، منطق‌گرایی و استدلالی‌گری می‌گریزد، زیرا این شعر می‌خواهد از بیان ساده‌ی امکان برگذرد. این شعر، زبان ناممکن است. می‌گذارد تا نیستی تجربه شود و هم با آن پیوسته‌گی هستی. عالیزاده هم از نخستین شعر گزیده - با تاریخ ۱۳۷۱/۵/۲۸ - اساس این دوگانه‌گی و دوگانه‌گی اساسی میان تن و جان را تجربه می‌کند و به تجربه می‌گذارد. دفتر شعر پس از این شعر، با رعایت ترتیب تاریخی از شعرهای سال ۱۳۶۹، ادامه می‌یابد.

این دوگانه‌گی - درونی و تجربه کردن در ارتباط با دیگری -، وقتی بیداری و چشم باز کردن فرد شکل روشن‌تری می‌گیرد، جنبه‌ی فلسفی می‌یابد. مرگ / ص ۱۲.

فرد نمی‌خواهد دیگر در بند جمع باشد. می‌خواهد خود باشد و مستقل. از یک سو تجربه‌ی هستی‌دار تنهایی در تن و از سوی دیگر امکان ترساننده و لرزاننده‌ی آزادی‌جان. شعرهای: نامه / ص ۱۴ و مرگ چون عاشقی حواسپرت / ص ۱۶

شعر عالیزاده گام‌به‌گام تجربه‌ی هستی را از جای‌گاه فرد به نمایش می‌آورد. فریفته‌ی این پندار است که انسان هم از نخست، زندگی‌اش را به گونه‌ی فرد تجربه می‌کند.

شاعر در "روزنامه‌ی تبعید" نخستین گام‌ها را برای چیره شده بر فردیت برمی‌دارد. شعر: سه هم‌قطار / ص ۲۰

منطق‌گرایی و تنانه‌گی دیگر دو پایه‌ی جدا و آشتی‌ناپذیر نیستند، که خود دو عامل تعیین‌کننده‌ی هستی انسان‌اند. هستی در آگاهی فرا و فراتر می‌رود. دو واژه‌ی "سپید" و "سیاه" در شعرها، هرچه پیش می‌رویم و بیش‌تر می‌خوانیم و می‌بینیم - در ۳۵ شعر از ۸۲ شعر؛ اگر از واژه‌های خاکستری، برف، صبح و غیره بگذریم - از حالت نمادین به درآمده و به "مفهوم" تازه تبدیل می‌شوند.

این دو کنار هم می‌نشینند تا یک‌دیگر را انکار کنند و نادیده بگیرند. عالیزاده در کنار هم گذاری این تضادها - که این‌جا تنها همین دو واژه را نمونه آورده‌ام - فردیتی را به نمایش می‌آورد که با جمعیت درگیر می‌شود تا انکار شود. گاه با محکوم شدن به نیستی. پافرا گذاشتن از مرز، تجربه‌ی لذتی می‌شود که ترس نیز همراه دارد. در این گذار به جذب می‌رود؛ جذب‌ای موقتی. خود را در دیگری گم می‌کند. از طریق این گونه‌ی ارتباط و توجه به خود می‌کوشد تا از تنگنا ترس جسم خود در زمان و فضا رهایی یابد. شعر در این‌جا، به شکل مدافع آن چیزی جلوه می‌کند که نظم آندیشه‌گی جامد به آن بی‌اعتناست.

در چرخه‌ی منسجم اندیشه‌ی نهفته در شعرها، عالیزاده می‌خواهد به‌پایان برسد، به مرزواره‌گی هستی؛ تا از نو با راز بودن برخورد کند و درگیر شود. این تجربه‌ی مرزواره‌گی فرد دوشادوش احساس گذر زمان پیش می‌رود. شعرهای: تعطیل وقت / ص ۷۶ - سفر تثنیه / ص ۱۰۵ - یوحنا ۲۴:۱۲ / ص ۱۰۷ - تزکیه‌ی ارسطویی / ص ۱۱۰ و ...

در چنین شعرهایی پایان باز زیر سلطه‌ی این اندیشه است که پیش‌رفت تنها با کوشش در به دست آوردن ناممکن امکان‌پذیر است. ناممکن اما چیست؟

پاسخ

نه! همان پرسش سرسری

در سر موش خاکستری. ص ۴۴

احساس گذر زمان در شعرهای دیگر نیز، هربار به شکلی بیان می‌شود. شاعر هرگز نمی‌تواند هستی را درون مرزهای فردیت خود بگنجانند و درک کند. به همین دلیل امید به آینده می‌بندد. به یمن مرگ است که آینده‌گان می‌توانند بزنند. وقت کشی (دوزخ) / ص ۱۴۶. مرگ ناگزیر است، چراکه زندگی می‌تواند ادامه یابد.

فرد در تقلای دست یافتن به ناممکن است، با سپردن خود به استقلال و پیش‌رفت فردی. جامعه اما به انتظار فرد غیرقابل‌جانشین ننشسته است. جمع‌باوری و انبوه‌گرایی خود تهدیدی است بر فردیت. انسان، به این دلیل تنها امکان ارتباط دارد، زیرا می‌خواهد از دل تنهایی خود به دیگری نزدیک شود و از این راه هویت دیگری را بپذیرد تا هویت خود پذیرفته شود. این ارتباط تنها زمانی امکان‌پذیر می‌شود که فرد همه‌ی بخت پیش‌رفت را داشته باشد.

این دفتر شعر می‌تواند به‌عنوان اعتراضی دیده شود به جمع‌باوری ناخوانده‌ی جامعه. و این اعتراض در بسیاری از شعرها حضور دارد. محتوای شعرها، همان پیش‌کشیدن پرسش درباره‌ی هستی است. پرسشی که فرد در جمع پیش می‌کشد: درباره‌ی راز هستی خود در زمان، رابطه با دیگری، وابسته‌گی به حافظه و خاطره و هرچه که مدام به دست تردید آسیب می‌بیند. لحظه‌های پرسشی که شاعر را از درون نگاه‌اش برمی‌آورد و فراتر می‌کشاند.

شعرهای "روزنامه‌ی تبعید" به تمامی از حرف و بحث و جدل‌ها و ادعاهای شعر و شاعری دهه‌ی شصت و هفتاد فاصله دارند. واژه‌ای بی‌هوده در آن به کار نرفته و به انزوا کشانده نشده، واهمه‌ای از کاربرد ابزار آشنای شاعرانه در آن نیست، کلام بی‌معنی به‌عنوان شعر در آن جا داده نشده و شعر ساخته نشده: آفریده شده است. آن‌گونه که باید باشد.

شعر عالیزاده، شعری است با سری سودایی که سودا می‌آفریند. به زمان و زمانه‌ی آفریدن معنا می‌دهد، بی‌آن‌که پای‌بند هنجار خاصی جز خود شعر باشد.

این همه کم بگویی ... و این همه شعر بی‌آفرینی؟ ...

دفتری غنی با انبوهی تصویر، هم‌گونی و ناهم‌گونی. گاه بازیگوش و سرزنده و گاه محال، اما بس جدی.

جهان، همانی است که هست و نیازی به ستایش آن نیست. ادعایی هم نیست که با زبان، زبانی این گونه، بتوانی جهان را درک کنی. اما می‌توانی به آن شکل دهی، در شعر، آن گونه که باید و می‌توانی. باری:

دفتر، با شعرِ تا دورِ بعدی به آخر می‌رسد:
درین اتاق، درین خانه
پی‌ی چه چیزم یا در پی‌ی چه ناچیزی؟

...

دفتر شعری ناب و شفاف.
عالیزاده در این دفتر تو را دعوت می‌کند به توجه به انسجامِ جادویی آن چه که بوده.
دعوتی که امیدوارم رو به گوش ناشنوا نباشد.

پی‌نوشت:

عادت ندارم در خوانشِ شعر خوب و گفتن از آن، در درون نوشته، پاره‌ای از شعر بیاورم. پس: همه‌ی شعرها که نام بردم، این جا می‌آورم تا با هم بخوانیم. فروردین ۱۳۸۶

1- *'Chaque impossible est ce par quoi un possible cesse de l'être' (Georges Battaille (1897-1962), Oeuvre Completes, tome VI, Paris 1973:307)*

چند شعر از حسن عالیزاده

مرگ

او در همین اتاق -

نه!

آن بالا

بی رد شده‌ست

در ساعت خوشی که برایش

هر چیزی مثل بازی بوده‌ست.

در گنجه، سکه‌یی دم آینه هست

از آن توست!

در آن اتاق بالا

یک گنجه‌ی قدیمی‌ست

در گنجه

آینه‌یی چینی

اما

مبادا

عکس خودت را

در آن ببینی!

آن یادگار جدّه‌ی من بوده‌ست.

۶۹/۱/۶

نامه

مرگ چون عاشقی حواسپرت آبی!

پیراهنت
بر چوب رخت.
این، آن شبی نبود که ما تا صبح -
تا صبح؟
آیا چه می کردیم
و یا کجا بودیم؟
این جا
یا جای دیگری، به شبی دیگر
با دیگری به تاب و تبی دیگر؟
یا شاید آن شبی ست که ما تا صبح:
خوابی که لُخت و خالی ست...
این جا کجاست؟
پیراهنت!
عطر تنت
هنوز.
او کیست؟
نه! سرد نیست.
ای کاش
این جا
یا هر کجا
یک لحظه بودی.
چون شب
یا چون هوا
فرقی نمی کرد
با هر که بودی.
و
چون
گلی
سپید.

این جا
در این اتاق روشن مهمان سرا
شادم که در کنارم دیگر تو نیستی.
دریای چشم انداز
از گوشواره هایت
آبی ترست
موج زمر دست
و پوست هوا
ترگونه است و تُرد
و پشت پنجره هر صبح
یک مرغ دریایی.
تشویش نیست
و چشم هایت
از یاد می روند.
چون زورقی که دور می شود
هر لحظه از کناره ی تاریک
آرام

سرد

سبکبار -

بی کشمکش
بی هیچ خونریزی
هر چیز خوب و خرم و خسته ست
و خواب می چسبد
تا صبح
که باز پشتی پنجره پرهیب مرغ دریایی
چون سرو بید خورده ی آن پرده دری تاک -
شوخی ست!
شادم که در کنارم دیگر تو نیستی.

سه هم قطار

تنها سه تن

گویا درست حدس زدند

هرچند بیش از سه تن نبودند.

اما

گویا دو تن درست حدس زدند

هرچند بیش از دو تن نبودند

و سومی که حدس نمی زد درست حدس زند

آن لحظه شاید

چرتش گرفته بود.

اما

گویا هم او که حدس نمی زد درست حدس زند

حدس زد

و آن دو تن

غش غش کنان به دور همان "چیست؟" چرخ می زدند

یا

"این است و جز این نیست!"

هی چاله می کنند بازش می آکنند

یا کار دیگری می کردند؟

شاید سرود

یا ورد می خواندند

یا روی هم رفته

یک کار بهتری می کردند.

دیگر کسی نماند.

یا ماند؟

نه!

یعنی چرا

آن دیگری

آن اصل کاری

کز یاد برده بود چه پرسیده بود

یا پاسخش چه بود.

او مانده بود شاید

تا آن دو تن

نه! آن یکی

یا

شاید که هیچ.

اما که بود؟ پاک فراموش کرده بود.

تعطیل وقت

هر روز صبح می‌گذرد با دوچرخه‌یی که آبی‌ست.

با دلو می‌روم ته چاهی سیاه

هالی

خشک

بی‌انتها

و چرخ می‌خورد به دورِ خودش چرخ، چرخِ چاه.

زنگوله‌ی طلایی!

نه! باز سهو کردی

زنگِ دوچرخه‌ست.

این جا

شهرست

نه روستا!

من نیستم

هرگز نبوده‌ام انگار

اما به جای من آن بالا

یک صندلی به مهتابی‌ست.

ای کاش بودم آن‌جا.

هر روز صبح می‌گذرد با دوچرخه‌یی که آبی‌ست.

سفر تثنیه

"ما را به یاد آر!"

بستم کتاب را

برخاستم

از خانه آمدم بیرون.

بیرون بهار بود و جوانی

نه! من جوان نبودم.

کم کم پیاده‌روها

شاد از شد آمد مردم شد

و جعبه آینه‌ها

در عطر و رنگ و نور و صدا گم شد.

ناگاه

او را به یاد آوردم

در موسم جوانی

او را که در کتاب نبود

چون عطرِ سوسنِ دره.

یخ زد

سَقِ دهانم

و مزه‌ی خوشی چشیدم

یا آن؛ و راه افتادم

آرام

در ازدحامِ عصر.

- "یک بستنی‌ی توت‌فرنگی!

نه!

لطفاً دو تا"

بی‌اختیار پشت سرم را نگاه می‌کردم.

حیف

آن مزه را نداشت

اما

یخ زد دوباره سقِ دهانم.

یوحنا ۱۲:۲۴

چرا صدایم می‌زد؟

سپید

تک تالاب.

همان صدایم می‌زد.

همان، و تاریکی پس می‌نشست.

نمرده بود. به او گفتم "ای یار برخیز!"

صدا، نه، او تن برمی‌کشید از تک تالاب.

به لرزه افتادم از هر آن‌چه چشم‌هایم می‌دید

و هم‌چنان تن برمی‌کشید:

گلِ سپید.

به بوسه‌ای که زدم بر هوا، نه، دست او

یک آن شگفتم زد

و دست او - که بوسه زدم - بود

و دست او پس می‌زد تاریکی را

و بال می‌زد پروانه‌یی سیاه بر انگشتش

که رنگ حاشیه‌ی بال‌هاش طلایی‌ی کدری بود.

ندیده بودمش آن دم که بوسه می‌زدم به هوا

و یا بر انگشتش:

"بیا!"

"چه شد که جای بوسه ماند شد سیاه؟"

"ترس!"

"نفس کشیدن یک برگ خسته می‌شود آه

چقدر طول می‌کشد این راه

(هنوز سست ایستاده بود به تالاب)

چه شد که بوسه شاپرکی شد سیاه؟

نفس کشیدن یک برگ خسته می‌شود آه"

"نه!"

برنگرد

فرو

می‌روی

مرو!"

"مرا تو لمس مکن!..."

هنوز بال می‌زند این هرچه هست سیاه

و سرد می‌شود این جا، و سردتر

نفس کشیدن یک برگ خسته می‌شود آه

نه مرگ نیست! شنیدی که مرگ نیست؟

که باز زاده می‌شویم، چه زیبا، چه باشکوه"

"بیا!"

بیا!

دارد دیر می‌شود...

شد"

"نه دیر نیست، می‌بردت، برخاست..."

نفس کشیدن یک برگ خسته می‌شود آه

نفس کشیدن یک برگ خسته می‌شود آه

نفس کشیدن یک برگ ..."

"مرا

ببخش

مرا

برگرد!"

چنین گفتم

و تند برگشتم.

نمرده بود ولی خسته بود، و گفته بود که خسته‌ست

و خسته بود، و پروانه‌ی سیاه راه می‌گشود

و رنگ بال‌هایش می‌گشت. گشت

سپید و حاشیه‌هایش، طلایی‌ی براق.

همین، و تاریکی پس می‌نشست.